



## ما شکست ناپذیریم



سهیل گاز دیگری به سیبش زد و گفت: «چه جوری آمد؟» ستاره یک قدم جلورفت و مؤدبانه گفت: «سلام رستم قهرمان. چه جوری آمدی؟» رستم دستی به سیل پریشتش کشید و لبخند زنان گفت: «با باد آدمم دیگر، بلیت هواپیما که برایم نفرستادید.» بعد هم گزش را توی هوا چرخاند و گفت: «دشمن کجاست که نابودش کنم؟» حسین با عجله گفت: «آرام تر. این همه خشونت لازم نیست. فقط یک هشت پاست.» بعد هم هیولا را به رستم نشان داد. رستم به هیولای روی چرخ و فلک نگاهی کرد و گفت: «اینکه یک هیولای درست و حسابی است بچه جان.» تا حالا توی هیچ سفری شبیهش را ندیده ام. میلاد آهی کشید و گفت: «پس نمی توانی شکستش بدهی؟» رستم تا این را شنید، با اخم داد زد: «من نمی توانم؟ من دیو سپید را شکست داده ام. مگر نشنیده ای؟» میلاد سری تکان داد و گفت: «چرا شنیده ام. داستان هفت خان را خوانده ام.» رستم رفت توی فکر و نگاهی به چرخ و فلک انداخت و گفت: «باید یک نقشه بکشیم.» بعد هم نشست یک گوشه و روی برگ بزرگی، مشغول نقشه کشیدن شد. بچه ها هم کمکش کردند. خیلی زود نقشه ی حمله آماده شد و رستم با دست خالی آماده ی حمله شد. بچه ها هم سلاح هایشان را درآوردند. میلاد تفنگ آب پاش داشت. حسین تیروکمان اسباب بازی. ستاره و سارا هم حباب سازهایشان را به کار انداختند. سهیل هم توپ به دست آماده شد. خیلی زود همه سمت هیولا حمله کردند. همان جور که رستم یکی از بازوهای هیولا را چسبیده بود تا او را پایین بکشد، بچه ها به سمت هیولا توپ و حباب و تیر و آب شلیک کردند. هیولا که انتظار چنین حمله ای را نداشت، حسابی دستپاچه شد. آخر سر هم آن قدر ترسید که بازوهایش را از دور چرخ و فلک باز کرد و گذاشت روی چشم هایش تا چیزی را نبیند. رستم هم مثل برق و باد او را کشید پایین و توی هوا چرخ

یک روز در شهر بازی شهر ما سروکله ی یک هیولا پیدا شده بود و بچه ها نمی توانستند از وسایل بازی استفاده کنند. بچه ها جمع شده بودند و از دور به چرخ و فلک بزرگ نگاه می کردند. ستاره آهی کشید و گفت: «حیف، دیگر نمی شود سوار چرخ و فلک شویم!» میلاد داد زد: «اصلاً معلوم نیست از کجا پیدایش شده! و به کجاها بخواهد برود» بچه ها دوباره به چرخ و فلک بزرگ و هشت پای بزرگی که بازوهایش را پیچیده بود دور چرخ و فلک نگاه کردند. سهیل گفت: اگر هیولا بخواهد به مدرسه مان بیاید چه زهره گفت: ای وای اگر هیولا به خانمان بیاید چه کار کنیم؟ همین موقع نگهبان پارک که داشت از دور از هیولای گنده فیلم می گرفت، گفت: «من می دانم از کجا آمده. قبلاً توی همین حوض بود. فکر می کنم ماهی گلی است. از بس بچه ها توی حوض برایش خوراکی های ناسالم ریختند، این جوری بزرگ شد. امروز هم که آدمم دیدم یک هیولای بزرگ شده و از حوض بیرون آمده بعد هم سریع از چرخ و فلک بالا رفته.» بروم بینم چه کار باید بکنم. سهیل همان جور که به سیبش گاز می زد، گفت: «بچه های قهرمان لازم داریم تا این هیولا را بیاورد پایین.» زهره کوچولو دست داداشش سهراب را گرفت و گفت: «یکی مثل رستم، من کتابش را خوانده ام.» بعد هم آهسته قاصدکی را که توی باغچه دیده بود، برداشت و فوتش کرد توی هوا و گفت: «شاید برود و به رستم خبر بدهد.» همین موقع باد تندی وزید و قاصدک چرخید و چرخید و با باد رفت. سهیل سرش را خاراند و گفت: «باد بردش. دیگر نمی تواند برود به کسی خبر بدهد. رستم بی رستم.» همین موقع صدای درشتی از پشت سرشان گفت: «چه کارم داشتید اول صبحی؟» بچه ها با عجله برگشتند سمت صدا. سارا جیغ کشید: «وای، خودش است!» میلاد دستپاچه گفت: «امکان ندارد!»

